

## رقص کاغذپاره‌ها<sup>1</sup>

محمد یعقوبی

این نمایش‌نامه \* به‌گونه‌ای نوشته شده است که بدون صدای زن و مرد هم قابل اجرا ست. در این صورت نامش خداحافظ خواهد بود در ضمن شاید گفتن نداشته باشد که می‌توان در اجرا جای اپیزودها را با هم عوض کرد. چیدمان اپیزودها به این شیوه که می‌خوانید فقط نشان‌گر سلیقه‌ی من است. وگرنه هیچ ضرورت روایی ندارد نمایش‌نامه‌ی روز دروغ اولین اپیزود باشد و ...

---

\* هر گونه استفاده‌ی نمایشی منوط به اجازه‌ی کتبی نویسنده است.

E-mail the writer: [m@yaghoubee.com](mailto:m@yaghoubee.com)

[ صحنه تاریک است. صدای های زیر از باندهای صدای صحنه به گوش

می‌رسد. ]

صدای مرد: فکرش رو بکن چه آدم‌های جورواجوری اومدند توی اتاق‌های این

هتل و رفتند، اصلا توی همین اتاق... عذر می‌خوام... واقعا ازت عذر

می‌خوام...گفتم عذر می‌خوام دیگه.

صدای زن: خب چی؟ انتظار داری بگم چی؟ تو تعطیلات مون رو خراب کردی.

صدای مرد: این هدیه‌ی من به تو ست.

صدای زن: این به چه درد من می‌خوره؟

صدای مرد: هر کی عزیزترین چیزش رو به اونی که می‌خواد هدیه می‌ده.

صدای زن: خیلی خب، پس این مال من ئه؟

صدای مرد: آره.

صدای زن: همین ئه که داشتی می‌نوشتی؟

صدای مرد: آره.

صدای زن: پس مال من ئه دیگه؟

صدای مرد: آره.

صدای زن: خب، من هر تصمیمی که بخوام می‌تونم درباره‌ش بگیرم.

صدای مرد: آره.

صدای زن: اگه از هدیه‌ت خوشم نیومد پاره‌ش می‌کنم می‌ریزم دور... هنوز هم

می‌گی این مال من نه؟

صدای مرد: آره.

صدای زن: خب، تفریح بدی نیست.

[ نور صحنه می‌آید. ]

روز دروغ

[ مکان: سوئیت شماره ۲۲ هتلی کوچک در بندر انزلی. ]

لیلی: باز هم می‌خوری برات لقمه درست کنم؟

مهیاری: نه.

لیلی: توی این آب و هوا اشتها باز شده آره؟

مهیاری: [ با لحنی بی‌تفاوت ] اوهوم.

لیلی: خوش به حالت که با اشتها غذا می‌خوری. کاش من هم می‌تونستم.

وقتی یکی رو می‌بینم داره غذا می‌خوره، دلم براش می‌سوزه. گاهی

وقتها شده یکی رو می‌بینم داره غذا می‌خوره، بغض گلوم رو می‌گیره.

مهیاری: خب، تو باید بری پیش روان‌پزشک.

لیلی: دیوونہ! دارم جدی صحبت می‌کنم. می‌دونی، شاید نیاز آدم‌ها به خوردن  
ئه که غم‌گینم می‌کنه. اگه ما آدم‌ها گشنه نمی‌شدیم خیلی خوش‌بخت  
بودیم. ما خوش‌بخت نیستیم چون نیاز به غذا داریم. گشنه‌مون می‌شه و  
باید غذا بخوریم. این خیلی بده دیگه. خیلی وضع ناجوری ئه. قبول  
داری؟

مہیار: نه.

لیلی: ولی من که فکر می‌کنم ما آدم‌ها... چرا می‌خندی؟

مہیار: گفتمی فکر می‌کنی خنده‌م گرفت. باورم نمی‌شه تو هم بتونی فکر کنی.

لیلی: حالت خوب ئه؟

مہیار: آره. مطمئنم وضعم از تو یکی دیگه بهتر ئه. دست‌کم به روان‌پزشک

احتیاج ندارم، اما تو در اولین فرصت لازم ئه بری پیش روان‌پزشک.

لیلی: خیلی خب، خیلی بامزه‌ای.

مہیار: من جدی دارم می‌گم. شوخی نمی‌کنم.

لیلی: تو انگار یه چیزت می‌شه‌ها!

مہیار: آره. تو زیاد حرف می‌زنی و من اصلا حوصله ندارم.

لیلی: ببخشید.

مہیار: برای چی؟

لیلی: کہ زیاد حرف زدہ.

مہیار: نہ. تو تقصیری نداری. دل ت می خواد حرف بزنی. من حوصلہ ندارم.

لیلی: حوصلہ من رو نداری؟

مہیار: نہ.

لیلی: نہ؟

مہیار: نہ.

لیلی: نہ؟

مہیار: گفتم کہ، نہ.

لیلی: یادہ می موندہ.

مہیار: تو باید با کسی ازدواج می کردی کہ حوصلہ داشتہ باشہ باہات حرف

بزنہ. تو حق داری ازم ناراضی باشی.

لیلی: من ازت راضی م عزیزم.

مہیار: من ازت راضی نیستم. واقعا الان دارم تحملت می کنم. ہر چی فکر

می کنم سر در نمی آرم ما چرا با ہم ازدواج کردیم. آخہ من و تو چہ

ربطی بہ ہم داریم.

لیلی: مہیار!

مہیار: حال خوب ہے. ہمیں رو می خوی بدونی؟ حال خوب ہے و می دونم چی دارم می گم. موضوع این ہے کہ دیگہ نمی تونم تظاهر کنم. دیگہ نمی تونم دروغکی بخندم و وانمود کنم دارم با توجه به حرفات گوش می دم. دیگہ بس ہے. موضوع این ہے کہ دیگہ حال دارہ به ہم می خورہ. هر جور که فکر می کنم می بینم ما به درد ہم نمی خوریم.

لیلی: ببین، من نمی فهمم. من...

مہیار: مشکل من توی این دو سالی کہ با ہم زندگی می کنیم همین ہے. تو من رو نمی فهمی. من هم تو رو نمی فهمم.

لیلی: منظورم این نبود. من می گم تو امروز...

مہیار: اصلا برام مهم نیست منظورت تو چی بود. اما منظور من واضح ہے. من دیگہ حوصلهت رو ندارم. بہت نگاه می کنم و از خودم می پرسم آخہ چی شد کہ ما تصمیم گرفتیم با ہم ازدواج کنیم؟ و فقط به یہ جواب می رسم. ما دو سال پیش چه قدر بچہ بودیم کہ تصمیم گرفتیم با ہم ازدواج کنیم. آخہ ما چه وجہ مشترکی با ہم داریم؟ البتہ خب، آدمها با ہم تفاوت دارند، حرفی نیست، ولی ما فقط با ہم تفاوت نداریم، ما با ہم

اختلاف داریم. خب، بالاخره باید روزی می‌رسید که ما توی روی هم  
بایستیم، الان همان روز نه. من البته وضع بدتری رو پیش بینی  
می‌کردم. فکر می‌کردم روزی می‌رسه که ما یه دعوای اساسی با هم  
می‌کنیم و اون وقت من همه این حرف‌ها رو می‌گم. حرف‌هایی که مدت‌ها  
ست توی دلم تل‌انبار شده. دلم نمی‌خواد تو همین‌جور بشینی و نگاه  
کنی. دلم می‌خواد تو هم حرف بزنی.

لیلی: رک و پوست‌کنده به‌م بگو منظورت چی نه؟

مهییار: باز هم می‌پرسه منظورت چی نه؟ منظورم کاملاً واضح نه. ازدواج ما یه  
اشتباه بود. به نفع هر دو تاملون نه که از هم جدا شیم. من مطمئنم تو  
هم از ازدواج با من پشیمونی، مطمئنم.

لیلی: من پشیمون نیستم.

مهییار: هستی. مطمئنم. خواستگار به اون خوبی داشتی، فوق‌لیسانس نمی‌دونم  
چی، پول‌دار، خوش‌تیپ. مطمئنم بارها با خودت گفتی چه اشتباهی  
کردم. آره خب، اشتباه کردی. کار عاقلانه‌ای نکردی که با من ازدواج  
کردی. تو با این کارت هم به بخت خودت پشت پا زدی، هم من رو  
گرفتار خودت کردی و خودت رو گرفتار من. اگه به‌م نمی‌گفتی همچین

آدمی هست که اومده خواستگاریت، من هم هول نمی‌شدم که این قدر زود باهات ازدواج کنم. بیش‌تر رفقای من هنوز مجردند. من وقتی اون‌ها رو می‌بینم از وضع خودم گریه‌م می‌گیره. آینده خودم رو دارم می‌بینم که مثل کارمندهایی که همیشه به‌شون می‌خندیدم صبح از خواب بیدار می‌شم و با عجله می‌رم سر کار، بعد از ظهر برمی‌گردم خونه، کمی بعد بابا می‌شم و کمی بعد می‌فهمیم که حقوقم کافی نیست و باید بعد از ظهرها تا دیروقت یه جای دیگه کار کنم. تو حق نداری با نگاهت سرزنش‌م کنی. دارم احساس حقیقی‌م رو بهت می‌گم، چون دیگه از فیلم بازی کردن خسته شدم. می‌خوام بدونی با کی داری زندگی می‌کنی.

لیلی: من می‌دونستم. همیشه می‌دونستم. اصلا از حرف‌هایی که زدی تعجب نکردم.

مهییار: من قبل از این هیچ وقت رفتاری نکردم که بتونی بفهمی درباره خودمون چی فکر می‌کنم. تو الان عصبانی هستی، برای همین داری دروغ می‌گی.

لیلی: لازم نبود رفتاری بکنی تا بفهمم. از چشم‌هات، از طرز نگاه کردنت خیلی راحت می‌شد فهمید.



مهیاری: تو داری بلوف می‌زنی، لیلی. حالا چه اصرار داری به‌م ثابت کنی خیلی

باهوشی؟ بهتر نه به پیش‌نهادم فکر کنی. به نظر تو بهتر نیست از هم

جدا شیم؟

لیلی: پای من رو وسط نکش. اگه همچین تصمیمی داری، خب این کار رو بکن.

مهیاری: پس تو هم موافقی که این‌جوری بهتر نه، نه؟ چون به هر حال...

لیلی: گفتم پای من رو وسط نکش.

مهیاری: سوالم خیلی ساده ست لیلی. اصلا هم ترس نداره. فقط بگو خودت هم

موافقی از هم جدا شیم؟ فقط بگو آره یا نه؟

لیلی: نه.

مهیاری: چرا نه؟ وقتی دو نفر به درد زندگی با هم نمی‌خورند برای چی باید

هم‌دیگر رو یک عمر تحمل کنند؟

لیلی: خیلی خب، من می‌رم. [ از جای خود برمی‌خیزد. ]

مهیاری: کجا؟

لیلی: برمی‌گردم تهران.

مهیاری: بشین. من هنوز حرفم تموم نشده.

لیلی: ما دیگه حرفی با هم نداریم.

مهیاری: بهترئه بشینی با هم حرف بزنینم. تو داری از واقعیت فرار می‌کنی. اما

بخوای نخوای یه اتفاقی افتاده، نمی‌تونی ازش فرار کنی.

لیلی: فرار نمی‌کنم. دارم می‌رم چون دیگه دلیلی نداره بیش‌تر این‌جا بمونم.

اون قدر که لازم بود حرف‌ها رو شنیدم.

مهیاری: خب جوابت چی‌ئه؟

لیلی: اگه این‌طور می‌خوای خیلی خب، خداحافظ.

[وسایل خود را برمی‌دارد و در کیف می‌گذارد. مهیار خنده‌کنان به او

نزدیک می‌شود.]

مهیاری: صبر کن الاغ جون. این حرف‌ها هم‌ش شوخی بود.

لیلی: [تحقیرآمیز.] چی؟

مهیاری: همه حرف‌هایی که زدم شوخی بود.

لیلی: آره شوخی بود، می‌فهمم.

مهیاری: امروز روز دروغ‌ئه. امروز توی روزنامه خوندم هر سال در هم‌چین

روزی توی اروپا همه به هم دروغ می‌گن. خیلی بامزه است نه؟

لیلی: آره، خیلی بامزه است.

مهیاری: دارم بہت می‌گم ہمہ ش شوخی و دروغ بود الاغ جون. چی ئہ؟ باورت نمی‌شہ؟ بیا این ہم روزنامہ. وقتی خوندم توی اروپا آدم‌ها بہ ہم دروغ می‌گن، من ہم بہ سرم زد بہت دروغ بگم. بہ ہمین سادگی. ایناهاش.

اول آوریل، روز دروغ. نمی‌خوای بخونی ش؟

لیلی: [ با فریاد و بغض ] ما توی اروپا زندگی نمی‌کنیم.

مهیاری: آره، درست ئہ. ببخشید.

لیلی: تو واقعا فکر می‌کنی با یہ ببخشید ہمہ چیز درست می‌شہ؟ خیلی احمقی.

مهیاری: چہ قدر بی‌جنبہ‌ای تو. شوخی سرت نمی‌شہ؟

لیلی: نہ. تو گشتی گشتی یہ روز رو پیدا کردی کہ بتونی حرف‌های دل ت رو

بزنی و بعد خیلی آسون بگی ہمہ ش شوخی بود. اما من فکر می‌کنم

توی این شوخی بی‌مزہت خیلی حرف‌های جدی بود.

مهیاری: اگہ من اون حرف‌ها رو جوری بہت می‌گفتم کہ تو بو می‌بردی دارم

شوخی می‌کنم، دیگہ لطفی نداشت کہ. من کلی تمرین کردم از صبح تا

تونستم این قدر خوب و طبیعی بازی کنم.

لیلی: سعی نکن توجیہ کنی مہیاری. من فکر می‌کنم تو مدت‌ها داشتی تمرین

می‌کردی این حرف‌ها رو بہم بگی، فقط نمی‌دونستی چہ طور شروع کنی،

تا این‌که امروز دیدی توی اروپا مردم حق دارند به هم دروغ بگن، حالا این چه ربطی به کشور ما داره من نمی‌دونم، اون وقت با خودت گفتی آها، روزی که انتظارش رو می‌کشیدم رسید. خواستی من رو بسنجی. خیلی خب، سنجیدی. قیافه‌ی آدم‌های متعجب رو به خودت نگیر خواهش می‌کنم. آره، بخند. بخند. باید هم خوشحال باشی. خیالات هم راحت‌ئه که گفتی همش شوخی بود. اما من مطمئنم کلمه به کلمه‌ای که گفتی حرف دل ت بود. فقط اون آوریل کوفتی بهانه‌ای دستت داد که من رو بسنجی. اگه مثل یه مرد روی حرفت وامی‌ستادی من این‌جور دل‌آتیش نمی‌گرفت. دیدی که داشتم می‌رفتم، اما دیگه نمی‌تونم تحمل کنم مثل آدم‌های آب‌زیرکاه هر چرندی توی دل هست بگی و بعدش هم رفتارت رو توجیه کنی. دیگه برای این زرنگ‌بازی ت نمی‌تونم دهنم رو ببندم. خودت دیدی که من بدون یک کلمه حرف داشتم راه می‌افتادم برم، اما حالا که اومدی زرنگی کنی، می‌خوام آب پاکی رو بریزم روی دستت و بگم راستش من هم همچین دل‌خوشی از تو ندارم. من زندگی‌مون رو زیر و رو می‌کنم و اصلاً نمی‌بینم تو به عنوان یه مرد کار خیلی موثری کرده باشی. واقعیت این‌ئه که تو آدم بی‌عرضه و

بی‌مسئولیتی هستی و این تنها عیب تو نیست. از همه بدتر زن باره‌گی تو  
ئه. گفتم اون قیافه متعجب رو به خودت نگیر. واقعا نشده یک بار، محض  
رضای خدا یک بار با هم بریم بیرون و من از دستت عصبانی نشم.  
همه‌ش چشم‌ت به زن‌های دیگه ست و خدا می‌دونه اون لحظه چه قدر  
دل‌م می‌خواد خفت کنم. وقتی می‌بینم زن‌هایی که تو به‌شون زل زده‌ای  
چه‌طور با حالت تحقیرآمیز بهم نگاه می‌کنند و توی دل‌شون بهم  
می‌خندند، اون لحظه دل‌م می‌خواد بکشم‌ت.

مهیار: ببین لیلی...

لیلی: فقط می‌خوام یادت باشه این تو بودی که شروع کردی. می‌خوام بدونی از  
جزئی‌ترین عادات‌ها تا حال‌م به هم می‌خوره. از این خمیازه کشیدن‌های  
مدامت حال‌م به هم می‌خوره. به خدا اولین بار ئه توی زندگی‌م آدمی رو  
می‌بینم که می‌تونه روزی پنجاه بار خمیازه بکشه. آخه چه‌طور  
می‌تونی؟ فقط می‌خوام بدونم فکت درد نمی‌گیره؟ واقعا چه‌طور  
می‌تونی؟ من که در تمام این دو سال کنارت بودم هر وقت دیدم داری  
خمیازه می‌کشی، به خدا فک خودم درد گرفته. هر وقت خمیازه می‌کشی،

من واقعا احساس ملال می‌کنم. آره، درست گفتم، من بچه بودم. درست

گفتم، آره، من پشیمونم. خیلی خب خداحافظ.

مهیاری: لیلی، من ازت عذر می‌خوام. به خدا نمی‌دونستم شوخی م این قدر اذیتت

می‌کنه.

لیلی: تو شوخی نکردی مهیاری. ما دو سال تہ که داریم با هم زندگی می‌کنیم،

دیگه خوب هم‌دیگر رو می‌شناسیم. تو شوخی نکردی. خب واقعا داره

بهت سخت می‌گذره. دوست‌های تو همه‌شون مجردند. می‌تونی از این به

بعد وقتت رو همه‌ش با اون‌ها بگذرونی.

مهیاری: من واقعا دوستت دارم لیلی.

لیلی: از این به بعد زن‌های توی خیابون رو دوست داشته باش.

مهیاری: ببین، دیگه داری از حد خارج می‌شی.

لیلی: آره، دارم از حد خارج می‌شم. برای یک بار هم که شده باید بدونی

درباره تو چی فکر می‌کنم.

مهیاری: بهت گفتم توی این روزنامه لعنتی خوندم توی اروپا همه‌ی آدم‌ها یه

روز دروغ دارند.

لیلی: ما خودمون همچین روزی داریم. همین فردا می‌تونستی بهم دروغ سیزده رو بگی.

مهیاری: آره، اما اگه فردا بهت می‌گفتم ممکن بود بو ببری که دارم شوخی می‌کنم.

لیلی: ببین دیگه برام فرقی نمی‌کنه تو داشتی جدی می‌گفتی یا شوخی می‌کردی. به هر حال من دارم جدی می‌گم. ما باید از هم جدا شیم. هر چه زودتر بهتر. خداحافظ.

[ در را باز می‌کند که بیرون برود. مهیار در را قفل می‌کند و کلید را برمی‌دارد.

[

مهیاری: من نمی‌خوام از هم جدا شیم، حالا چی می‌گی؟ چی کار می‌تونی بکنی؟

لیلی: یعنی تو می‌خوای ما مثل خیلی از زنها و مردهایی که بی‌خودی یک عمر دارند هم‌دیگر رو تحمل می‌کنند، زیر یک سقف با هم زندگی کنیم؟ خیلی خب. اگه این‌طور می‌خوای، خیلی خب، زندگی می‌کنیم. اما در همچین وضعیتی کسی که بیش‌تر اذیت می‌شه تویی نه من. چون از همین حالا تا وقتی که خودم تشخیص بدهم تو باید دست‌کم یک متر ازم دور

باشی. همین‌که بخوای به‌م نزدیک بشی من رو برای همیشه از دست می‌دی.

مهیاری: آخه، من چه‌جوری حالت کنم همه حرف‌هام شوخی بود؟ به‌خدا یه

زده‌ش هم جدی نبود. بگو من چه‌جوری باید ثابت کنم؟

لیلی: دارم بهت می‌گم دیگه لازم نیست به‌م ثابت کنی. دیگه اصلاً برام مهم

نیست که تو داشتی شوخی می‌کردی یا جدی می‌گفتی. مهم این‌ه که

من دیگه دلم نمی‌خواد با تو زندگی کنم. الان این منم که می‌خوام از هم

جدا شیم. حالا شوخی یا جدی به قول تو یه اتفاقی بین ما افتاده.

نتیجه‌ش این‌ه که من دیگه نمی‌خوام باهات زندگی کنم.

مهیاری: لیلی، تو که این‌قدر بی‌جنبه نبودی، به‌خدا من دوستت دارم.

لیلی: ببین، اصلاً حق با تو‌ه. خیلی خب؟ تو داشتی شوخی کردی. اصلاً تو

خیلی بامزه‌ای. اما من دارم جدی می‌گم. تو با این شوخی‌ت به‌م فرصت

دادی که بتونم راحت حرف‌های دلم رو بزنم و بگم راستش من هم

دیگه حوصله‌ت رو ندارم. واقعاً دیگه خسته شده‌م. حالا تو می‌گی

شوخی کردی، اما من جداً تا حالا وانمود می‌کردم ازت خوشم می‌آد.

من دروغ گفتم که ازت راضی‌م. واقعیت این‌ه که حال‌م ازت به‌هم



می‌خوره. من دیگه نمی‌تونم این اخلاق عجیب و غریبت رو تحمل کنم.  
دیگه نمی‌تونم با نداریت بسازم. اصلا فیزیکت رو دیگه نمی‌تونم تحمل  
کنم. کلید رو بده به من.

مهیاری: لیلی، دیگه تکرار نمی‌شه، ببخشید.

لیلی: یعنی چی؟ مثل بچه‌ها: مامان، ببخشید، دیگه تکرار نمی‌شه. کلید رو بده  
به من.

مهیاری: خواهش می‌کنم لیلی. من بدون این که قصد بدی داشته باشم  
عصبانیت کردم. تو الان خیلی عصبانی هستی. خواهش می‌کنم بهم  
فرصت بده. من این اشتباه رو جبران می‌کنم. بهم فرصت بده که ثابت  
کنم می‌تونم جبران کنم. این اولین و آخرین باره که من از این  
شوخی‌ها می‌کنم. ببین، اگه الان برای این داری می‌ری که من این‌جام،  
خب، من می‌رم بیرون. تو همین‌جا بمون. من می‌رم یکی دو ساعت دیگه  
برمی‌گردم که بریم شام بخوریم خب؟ می‌ریم رستوران شیلات. جای  
قشنگی‌ئه. باید اون‌جا رو ببینی. از سقفش تورهای ماهی‌گیری آویزون  
ئه. کسایی که غذا می‌آرن، لباس‌های ملوانی تن‌شون ئه. دلم می‌خواست  
بدون این‌که بهت بگم، امشب ببرمت اون‌جا. خب حالا ناچار شدم بگم.

چی می‌گی؟ من از ته دل ازت عذر می‌خوام خب؟ من می‌رم، یکی دو ساعت دیگه برمی‌گردم. [ مهیار کت خود را می‌پوشد و هم‌زمان لیلی مانتوی خود را درمی‌آورد. ] ساعت نه می‌آم که با هم بریم شام بخوریم. [ در خروجی را باز می‌کند. ] خداحافظ.

لیلی: صبر کن. خودت گفتی امروز روز دروغ‌ئه. خب، من هم داشتم شوخی کردم. دیدی! فقط تو نیستی که بلدی خوب فیلم بازی کنی. مهیار: اما تو داشتی جدی می‌گفتی.

لیلی: چی‌ئه؟ تو شوخی سرت نمی‌شه؟ تو که این‌قدر کم‌جنبه نبودی. خودت گفتی امروز توی اروپا همه به هم دروغ می‌گن. اول آوریل. [ صحنه خاموش می‌شود. ]

صدای زن: اگه دیالوگی به فکرم رسید، بنویسم؟  
صدای مرد: خب، آره.

[ نور می‌آید. دیالوگ‌های زیر را زن به متن می‌افزاید. ]

مهیار: [ به لیلی نزدیک می‌شود. گویی می‌خواهد گونه‌اش را ببوسد. ] ببین  
لیلی، من...

لیلی: نه. عاشقانه ازت می‌خوام تا وقتی که اجازه ندادم، یک متر از من فاصله

بگیری. اون حرفم شوخی نبود. [مهیاری چند قدم به عقب برمی‌داری.]

آفرین بچه خوب!

### ماه غسل

[همان صحنه ی قبلی، اما اکنون آدم‌های دیگری در سوئیت شماره‌ی ۲۲ به

سر می‌برند. فرزند در تمام مدت نمایش پشت به تماشاگر در جلوی

صحنه روی مبل نشسته است. آوا در آغاز پشت پنجره‌ی ته صحنه

پشت به تماشاگر ایستاده.]

آوا: ماه داره بهم لب‌خند می‌زنه.

[ سکوت ]

آوا: تو چه تئه؟

فرزاد: نمی‌تونم بخوابم.

آوا: می‌ترسی؟

فرزاد: نہ.

آوا: آرہ، می ترسی. پیدا ست.

فرزاد: نہ.

آوا: تو ترسوئی.

فرزاد: نہ، من نمی ترسم.

آوا: می ترسی. تو می ترسی.

فرزاد: نہ.

آوا: آرہ. آرہ.

[ سکوت ]

آوا: نمی خوی به مادرم تلفن کنی؟

فرزاد: انتظار داری تلفن کنم چی بگم؟

آوا: بالاخره باید با خبر بشن، مگہ نہ؟

فرزاد: نمی دونم چه جووری بگم. من نمی تونم.

آوا: تو باید تلفن کنی.

فرزاد: می گم نمی تونم.

آوا: شاید بهتر ئہ به خونہ داداشم تلفن کنی.

فرزاد: فکر می‌کنی داداشت وقتی بشنوه، چی بهم می‌گه؟

آوا: شاید بهت بد و بی‌راه بگه.

فرزاد: آره، هیچ بعید نیست بهم بد و بی‌راه بگه.

آوا: به هر حال باید به یکی بگی. داداشم بهتر می‌تونه به مادرم بگه. آره،

تلفن کن به نیما. آره.

فرزاد: شاید نیما هیچ هم بهم بده و بی‌راه نگه.

آوا: آره، شاید...خب دیگه، تلفن کن.

فرزاد: نمی‌دونم چه جور شروع کنم به داداشت بگم.

آوا: تو تلفن کن، حرف پیش می‌آد.

فرزاد: من نمی‌تونم.

آوا: می‌تونی.

[ سکوت ]

آوا: به من نگاه کن...تو نمی‌تونی گریه کنی؟ تو اصلا گریه نمی‌کنی؟

فرزاد: تو خیلی زجر کشیدی آوا؟

آوا: تو کمکم نکردی.

فرزاد: چه طور می‌تونستم کمکت کنم؟

آوا: من فکر می‌کردم تو به خاطر من هر کاری می‌کنی. تو اصلاً سعی نکردی کمک کنی.

فرزاد: تقصیر تو بود. تو اصرار کردی بریم جایی که کسی نباشه. اشتباه کردم، چه اشتباهی کردم به حرفت گوش دادم.

آوا: ماه داشت به م لب‌خند می‌زد.

فرزاد: من نبایستی به حرفت گوش می‌دادم. اون‌جا جای شنا نبود.

آوا: آب دریا چه گرم بود. ماه داشت به م لب‌خند می‌زد.

فرزاد: من نبایستی به حرفت گوش می‌دادم.

آوا: تو ترسیده بودی.

فرزاد: نه.

آوا: آره، تو ترسیدی و تنهام گذاشتی.

فرزاد: نه، من تنهات نداشتم، نه. فکر می‌کنی اگه می‌تونستم کاری نمی‌کردم؟

من نمی‌تونستم کاری بکنم.

آوا: باهام بحث نکن. تو تنهام گذاشتی. [ مکث ] تو فقط بلدی مثل بچه‌ها گریه

کنی. احساس گناه می‌کنی؟ برای خودت گریه می‌کنی یا برای من؟ ]

[ مکث ] تو خیلی زود فراموش می‌کنی.

فرزاد: نه، فراموش ت نمی‌کنم.

آوا: آره، خیلی زود. تو دوستم نداشتی.

فرزاد: من دوستت داشتم.

آوا: نه.

فرزاد: آره.

آوا: نه، تو تنهام گذاشتی. هیچ کاری نکردی.

فرزاد: من نمی‌تونستم هیچ کاری بکنم. فکر می‌کنی اگه می‌تونستم کاری

نمی‌کردم؟ هر دومون خسته بودیم. مدت زیادی توی آب بودیم و نا

نداشتیم. من خودم شنا بلد نیستم.

آوا: تو ترسیده بودی. مثل آدم‌های بی‌دست و پا فقط داشتی نگاه می‌کردی

و فریاد می‌زدی.

فرزاد: نه.

آوا: آره، ترسیدی. اصلا کمک نکردی. تو دوستم نداشتی.

فرزاد: من دوستت داشتم.

آوا: پس بیا توی آب... دیدی!

[ آوا می‌آید کنار فرزاد اما رو به تماشاگر می‌نشیند. ]

فرزاد: شاید مرگ اتفاق بدی نباشه، ولی ما کہ زندہ ایم رنج می بریم، چون کسی رو از دست دادہ ایم. ما برای کسایی کہ از دست دادہ ایم گریه می کنیم. شاید برای کسایی کہ می میرند این کار خندہ دار باشه، اما وضع برای خودمون دردناک ئه. چون ما کسی رو از دست دادہ ایم و نمی دونیم مرگ چه جور اتفاقی ئه.

آوا: تو به برادرم تلفن نکردی.

فرزاد: این جور مواقع آدم‌ها چه کار می کنند؟ من نمی دونم چی بگم، چه جوری بگم؟

آوا: پس به خانوادہی خودت خبر بده. به برادر خودت زنگ بزن. آره، به فرشاد زنگ بزن.

فرزاد: آره. آره. تلفن می زنم به فرشاد. [گوشی تلفن را برمی دارد و شماره می گیرد.]

آوا: بهش بگو بیاد این جا. بگو تو نمی تونی رانندگی کنی. تو نباید رانندگی کنی فرزاد.

فرزاد: الو... فرشاد! گوش کن. آوا توی دریا غرق شدہ... آره... چی؟... چی گفتی؟ آره. مردہ. غرق شدہ. نه، هنوز به اون‌ها تلفن نکردم. نمی دونم



چه جووری به شون بگم. نمی دونم چی بگم. می خوام تو به شون بگی. هر وقت پیداش کردند راه می افتم می آم. می گن فردا دریا جسدش رو پس می ده.

[ آوا برمی گردد و مانند فرزند پشت به تماشاگر می نشیند. ]

آوا: بهش بگو تو نمی تونی رانندگی کنی. بگو بیاد این جا.

فرزند: [ به فرشاد ] تو می آی این جا؟ من نمی تونم رانندگی کنم. آره؟ منتظرم.

به خانواده ی آوا تلفن می زنی؟ دیگه خودت می دونی. خداحافظ.

آوا: نگاه کن. ماه داره بهم لبخند می زنه. [ سرش را روی شانهِ فرزند

می گذارد. هر دو هم چنان پشت به تماشاگر نشستند. ] به اون ها بگو تو

خیلی سعی کردی نجاتم بدهی، اما من دست و پا می زدم و نمی داشتم

کمکم کنی.

فرزند: تو خیلی زجر کشیدی آوا؟

آوا: فقط دل خورم از این که که تو کمکم نکردی.

فرزند: من سعی خودم رو کردم به خدا.

آوا: قسم نخور. قسم نخور.

فرزند: من سعی خودم رو کردم.

آوا: تو ترسیدی.

فرزاد: نه.

آوا: آره، تو ترسیدی. ترسیدی.

فرزاد: نه.

آوا: آره. تو ترسیدی. تو ترسوئی. کمک نکردی. تو ترسیدی. تنهام گذاشتی.

فرزاد: آره، من ترسیدم. من ترسیدم.

آوا: فقط می‌خواستم از زبان خودت بشنوم. می‌فهمی چی می‌گم؟

فرزاد: به سرم زد خودم رو غرق کنم، اما شهامت‌ش رو نداشتم.

[ آوا فرزاد را بغل می‌کند و در سکوت بارها و بارها هم‌دیگر را می‌بوسند. ]

آوا: چشم‌هات خونی‌ئه. تو باید بخوابی. بیا بخواب عزیزم. تو خسته‌ای. باید

بخوابی عزیز من. بیا.

[ آوا به اتاق دیگر می‌رود. فرزاد هم. کمی بعد فرزاد برمی‌گردد. پشت به

تماشاگر، رو به پنجره‌ی ته صحنه. ]

فرزاد: آوا؟... آوا، تو این‌جا هستی؟ آوا؟... اگه این‌جا هستی یه جوری

حالی‌م کن. پنجره رو باز کن آوا. [ پنجره باز نمی‌شود. ] پرده رو کنار

بزن. [ پرده کنار نمی‌رود. ] یه جوری حالی‌م کن هستی.

### مرسی به خاطر ساندویچ‌ها

[ همان سوئیت شماره ۲۲. این بار دو برادر در آن حضور دارند. برادر بزرگ‌تر، سیامک نزدیک به سی سال سن دارد و ساسان هجده ساله است. ]

سیامک: الو. الو. سام‌علیک... از بندر انزلی. یه ریزه خوش‌حالم. آره، پیداش کردم. پشت پنجره وایساده داره ساندویچ می‌خوره. به خدا پشت پنجره وایساده. عین گاو گشنه‌ش‌ئه. این سومین ساندویچ‌ش‌ئه. آخه یکی نیست به‌ش بگه تو که کون‌ش رو نداری، پا می‌شی می‌ری کجا؟ خیلی خب، خفه می‌شم... بیا بچه، مامان می‌خواد باهات حرف بزنه. بقیه‌ی اون ساندویچ لامسب رو هم بذار بعد تلفن بخور. با تو هستم بچه. [ گوشه تلفن همراه را به سوی ساسان می‌گیرد. برای خود ترانه‌ای زمزمه می‌کند: ] همه می‌گن دیوونه‌م، این رو خودم می‌دونم...

ساسان: الو. سلام. خوبم. خیلی خب. نه‌خیر، نمی‌تونم توضیح بدم.

سیامک: همه می‌دونن که عاشقی با مامان درست صحبت کن بچه.

ساسان: الان نمی‌تونم. باشه. [ تلفن را به سیامک می‌دهد. ]

سیامک: الو. این هم شاه‌پسرت. حال می‌کنی؟ همین‌که اراده کردم پیداش کردم. تا به ساعت دیگه راه می‌افتیم. من خسته‌م، به استراحتی باید بکنم مامان. همه‌ی این‌هایی رو که داری می‌گی خودم می‌دونم مامان. خیلی خب... الو، سام علیک. خیلی چاکریم از ترس. مگه من چه جوری حرف می‌زنم؟... آها، خب، به خورده سرم گرم ئه... آره... تو رو خدا حال نصیحت شنیدن ندارم. خیلی خب، تا درست نشدم نمی‌شینم پشت فرمون. تو رو حضرت عباس حال خوش ئه، مخ ما رو سولاخ نکن. این‌جا همین‌که اراده کنی پیدا می‌شه. اصلا روی دیوارها نوشته شده: آب داریم. یا به یکی برمی‌خوری که کنار خیابون وایساده هی می‌گه: آب. آب. [ برای گفتن جمله‌ی قبل می‌کوشد لهجه‌ی مردم انزلی را تقلید کند. ] باحال‌ند. من واسه همین راه نیفتادم دیگه. گفتم اول میزون شم، بعد. خب، کاری؟ باری؟ چاکریم. مامان کاری نداره؟... الو... این رو که بهم گفتم مامان. خیلی خب. ای بابا! تا خبر مرگم درست نشدم راه نمی‌افتم. مامان، اگه همین‌جور بخوای حرف بزنی فقط شرکت مخابرات رو خوش حال می‌کنی. خیلی خب. خداحافظ. [ گفت‌وگوی تلفنی تمام می‌شود. ] اگه هنوز سیر نشدی باز برم بگیرم؟ اگه حال نداری حرف

بزنی، می‌تونی اون کله‌ی لامسبت رو تکون بدی که من بفهمم چی‌کار

باید بکنم.

ساسان: نه.

سیامک: نه یعنی چی؟ دیگه نمی‌خوای؟

ساسان: نه.

سیامک: ولی از این شهر خوشم اومده. مردمش خیلی باحال‌ند. چند وقت نه

این‌جایی؟... هوی! کری بچه؟

ساسان: چی گفتی؟

سیامک: حال داری یه خورده با هم گپ بزیم؟

[ ساسان بی‌آن‌که پاسخی بدهد به ساندویچ خود گاز می‌زند. ]

سیامک: خب، تو چت نه بچه؟

ساسان: چیزیم نیست.

سیامک: نه بابا! چرا نمی‌گی چه مرگت نه؟ سخت بگیر.

ساسان: من چیزیم نیست.

سیامک: نمی‌گی؟ خیلی خب، بذای خودم حدس بزیم. تویی روز داشتی از

خیابون یا بیابون رد می‌شدی یهو چشت خورد به یه شازده‌خانوم،

قلب ت شروع کرد به تاپ تاپ زدن، باورت شد این همونی ئه که در  
تموم زندگی ت دنبالش می‌گشتی. یا علی! رفتی جلو. رفاقت، سینما، کوه،  
دو سه ساعت پیچ‌پیچ از تلفن، خلاصه معتاد معتاد، تا این‌که یه روز معلوم  
شد سازده‌خانوم می‌خواد با یکی دیگه ازدواج کنه، تو هم داغون زدی به  
بیابون. درست ئه؟ زدم به هدف، نه؟ به قول معروف اسب خوب رو از  
راه رفتنش می‌شه شناخت، آدم عاشق رو از نیگاش. [ سیگاری از جیب  
خود درمی‌آورد. ] آتیش داری؟

ساسان: نه.

[ سیامک از جیب خود فندکی درمی‌آورد و سیگار خود را روشن می‌کند. ]

سیامک: سیگار می‌خوای؟

ساسان: نه.

سیامک: تسکینت می‌ده‌ها. می‌شینی خاطرات می‌نویسی: آی عشق، عشق،

عشق. یه قلب می‌کشی که یه نیزه از وسطش گذشته.

[ ساسان کلافه از دود سیگار از او دور می‌شود. ]

سیامک: این‌جور هم نفس‌های عاشقانه واسه من نکش!

ساسان: چه‌جوری پیدام کردی؟

سیامک: خیلی آسون. عکس‌ت رو توی روزنامه چاپ کردیم. اول‌ها یکی زنگ زد گفت تو رو توی قم دیده. من می‌دونستم به گروه خون تو نمی‌خوره بری قم. از مامان اصرار که بریم قم. رفتیم قم. پیدات نکردیم قم. از اون‌جا زنگ زدیم خونه، بابا گفت چند نفر زنگ زدند. یکی شون گفت تو رو توی چالوس دیده. یکی نمی‌دونم توی اراک یا کجا دیده. خیلی‌هام زنگ زدند گفتند توی خود تهران دیدنت. تا این‌که یه هفته پیش یه بابایی از این‌جا زنگ زد، قسم، آیه که باز هم تو رو دیده. شماره تلفنش رو به‌مون داد. من همین‌که رسیدم این‌جا، اول رفتم پیش این بابا. اون نشونم داد هر روز کجا تو رو دیده. خلاصه خوب ما رو علاف خودت کردی، خوب. حالا بگو چه‌ت‌ئه؟

ساسان: چیزیم نیست.

سیامک: افتخار نمی‌دی حرف بزنی دیگه؟... آره، ما شدیم اون بابا جایزه‌بگیره اسمش چی بود توی فیلم چند دلار بیش‌تر بازی می‌کردی؟ چی چی ایست‌وود؟... مامان برات جایزه گذاشت، ما هم راه افتادیم دنبال‌ت.

ساسان: جایزه گذاشت؟

سیامک: ای بابا! خوش مزه‌گی سرت نمی‌شه؟ خب، تقصیری هم نداری، عاشقی دیگه. این زنها تنها کاری که بلدند همین‌ئه. مردها رو هوایی کنن و زرت بچه بزنان. می‌دونم چه فکرها توی سرت هست. با خودت می‌گی اگه اون مال من باشه، دیگه توی زندگی‌م هیچ‌چی نمی‌خوام. الان برات معنای خوش‌بختی یعنی رسیدن به اون. من هم همین‌طور فکر می‌کردم. آدم هول‌هولکی ازدواج می‌کنه، خیال می‌کنه چه خبر‌ئه. اون وقت شیش ماه، به‌خدا درست شیش ماه بعد هر مردی با خودش می‌گه چی فکر می‌کردیم و چی شد. اما خب، کله‌ش رفته توی پیت حلبی و دیگه در نمی‌آد... بچه، خوب به حرف‌هام گوش بده، دارم برات از مضرات ازدواج می‌گم. فقط شیش ماه اول‌ئه که آسمون قشنگ‌ئه. به هم می‌گین دریا چه قدر قشنگ‌ئه. لک‌لک‌ها چه قدر قشنگ‌ند. بعد شیش ماه فاتحه مع الصلوات. اللهم صلی علی محمد و آل محمد. ازدواج بد پدر پدرسوخته‌ی آدم رو درمی‌آره. می‌فهمی منظورم چی‌ئه یا بیش‌تر توضیح بدم؟... الاغ جون! نمی‌تونی یک کلمه جواب بدی من تکلیف خودم رو بدونم؟

ساسان: تو زیاد حرف می‌زنی.



سیامک: اتفاقاً این یکی از حرف‌هایی‌ئه که خانوم ما تا دهنم رو باز می‌کنم بهم می‌گه، البته از شیش ماه بعد ازدواج. اول‌ها که می‌گفت سیاجون باهام حرف بزن. حالا تا دهنم رو باز می‌کنم بهم می‌گه تو زیاد حرف می‌زنی سیا. [ برای گفتن جمله‌ی قبل صدای زنش را تقلید می‌کند. ] اه! بابا، ای خدا! این زبان لامسب رو برای همین خدا داده بهمون که باهات حرف بزیم لامسب‌ها! خب، حالا زنم یه چیزی می‌گه، اما تو دیگه خفه! خفه! داش کوچیکمی، حق دارم باهات حرف بزنم، تجربه‌هام رو دراختیارت بذارم و مواظب باشم اشتباه نری. اگر هم صلاح بدونم حق دارم بزنم پس کله‌ت. گرفتی چی می‌گم؟ پس گوش بده. دردت نمی‌آد بچه. حرف‌هام دوا ست. ببین بچه! بذا این جور بهت بگم: اگه اون شازده خانوم هرچی بهت گفته کشک‌ئه. اگر هم باهات رفیق شده بود، فقط واسه خاطر چشم و هم‌چشمی با رفقاش بود. همین‌ئه که حالا یکی دیگه رو پیدا کرده و گذاشته‌تت به امان خدا. وقتی همچین اتفاقی می‌افته، بدون که حکمتی پشتش هست. نمی‌گم زن نگیر. بگیر لامسب، اما عجله نکن. تازه، آخه کی الان بهت زن می‌ده پشکل؟ سربازی که نرفتی. جون که نداری، کم می‌آری بدبخت. پول؟ نداری. من موقع ازدواج کلی پول

توی حسابم داشتم. این ئه که بہت می گم عجلہ نکن یاتاقان می زنی. احساساتی ہم نشو. سعی کن جفت خودت رو پیدا کنی. سخت ئه، اما می ارزه. وگرنہ می شی مثل من. من خر احساساتی شدم. زنی کہ جفت آدم نباشه، آره، اولها آدم رو تحویل می گیره. تو با خودت می گی: وای! چه فرشته ای گیرم اومده. اما بہ خدا شیش ماہ بعد می رسی بہ همون جا کہ چی فکر می کردیم و چی شد. زن ناجور بگیری، کارت ساخته ست بدبخت. زن ناجور یعنی گیر سه پیچ. ببین، من بہ ہزار زحمت تونستم از سرم واش کنم. می خواست باہام بیاد. فکرش رو بکن. یکی هست کہ ہر جا می ری می خواد باہات بیاد. اہ! ہر جا می خوای بری باید بہش بگی کجا داری می ری. تو یہ آدم آزادی. قدر آزادی ت رو بدون. بہ ہمین زودی خر نشو. من خر شدم، تو دیگہ نشو. بذا بہت بگم مشکل ما مردہا چی ئه. ہر کدوم از ما مردہا با زنی ازدواج می کنیم کہ رویای مرد دیگہ ای توی سرش هست. مردی کہ توی زندگی واقعی ش وجود نداشته و نداره. مثلاً یہ سرخ پوست یا مردی مثل این مرتیکہ آل پاچینو توی

فیلم CARLITO,S WAY.

صدای زن: تو حسودی می کنی کہ من از آل پاچینو خوشم می آد؟

صدای مرد: تو چه اصراری داری که من هر چی می‌نویسم به تو ربط داره؟  
صدای زن: ووی! برای این‌که داره عزیزم. برای این‌که داره. این شگرد توئه.  
هر حرفی دلت می‌خواد از زبان شخصیت‌های نوشته‌هات می‌گی.

سیامک: پاچینو توی فیلم CARLITO,S WAY. تو باید بگردی جفت خودت رو پیدا کنی. گول خوشگلی دخترها رو هم نخور بچه. گول خوشگلی شون رو نخور. فقط شیش ماه اول‌ئه که خوشگلی شون برات مهم‌ئه. بعد شیش ماه دیگه اصلا برات مهم نیست که این بابا چه قدر خوشگل‌ئه. دیگه برات این مهم‌ئه که بلد‌ئه غذا درست کنه یا نه؟ آدم هست یا نه؟ تازه، به قول یه بابایی، زن خوشگل مال مردم‌ئه. این رو نمی‌دونم کی بهم گفته ولی خیلی هم درست‌ئه. زنت که خوشگل باشه مدام باید بیاییش و توی خیابون به مردهای دیگه اخم کنی که به زنت زل نزنند. اه! سری که درد نمی‌کنه بهش دستمال نمی‌بندند بچه. الان هم برای این‌که دلت خنک شه به این قضیه‌ی مهم فکر کن که اون هر چه قدر هم خوشگل باشه، هر چه قدر که خوشگل باشه بالاخره یه روز پیر و چلوسیده می‌شه و برای دیدن قیافه‌ش باید کفاره داد. نکنه به اون

پنجره‌ی لامسب دخیل بستی بچه؟ بگیر بشین، شاید لازم شد برگشتنا

یه خورده هم تو برونی.

ساسان: من دیگه باید برم.

سیامک: کجا؟

ساسان: نمی‌دونم. همین‌جور مستقیم این‌قدر می‌رم تا به یه جایی برسم.

سیامک: بشین این‌قدر جفنگ نگو بچه. می‌خوای همین‌جور مستقیم راه بری

برای خودت شعرهای عاشقانه بخونی، آره؟ بی تو مهتاب شبی ...

ساسان: مرسی به‌خاطر ساندویچ‌ها. خداحافظ.

سیامک: بگیر بشین بچه من اعصاب ندارم‌ها. پس داشتم توی گوش خر

یاسین می‌خوندم دیگه. تموم زندگی خصوصی‌م رو ریختم توی دایره تا

چشم و گوشت و اشه، اما انگار حالت نیست ...

ساسان: مرسی به‌خاطر ساندویچ‌ها. خداحافظ.

سیامک: گه خوردی! مگه من می‌ذارم بری. الان اون‌جا همه منتظر ما دو تا

هستند. بریم این شازده خانوم رو نشونم بده می‌خوام ببینم کی ئه که

این‌جور آویزونت کرده. اگر هم خیلی دلت می‌خواد، خیلی خب، اون

شازده خانوم رو به عقدت درمی‌آرم تا تو بدبخت عشق کنی که به

آرزوت رسیدی و دیگه خوش بختی، اون وقت شیش ماه بعد می‌آم حال و روزت رو تماشا می‌کنم و حسابی به ریش‌ت می‌خندم. از همین حالا معلوم‌ه که از اون زن ذلیل‌های بدبختی. دارم می‌بینم ت شیش ماه از ازدواجت گذشته و برای خانومت شدی عین میز شیش نفره اتاق پذیرایی، اصلا نمی‌بیندت. می‌بینم ت که داری به‌م می‌گی: داداش، اشتباه کردم، از زندگی‌م راضی نیستم، گه خوردم. من هم می‌زنم توی اون دهن‌ت، می‌گم بیش‌تر بخور. کنسروش رو بخور. همین رو می‌خوای؟  
بسم‌الله. اسم و آدرسش رو بده، بقیه‌ش با من.

ساسان: پای کسی در میون نیست. مرسی به‌خاطر ساندویچ‌ها.

سیامک: اگه یه بار دیگه این حرف رو تکرار کنی، می‌زنم توی دهن‌ت. گرفتی چی گفتم؟ هوای کار خودت رو داشته باش. به‌خدا می‌زنم توی دهن‌ت. اصلا همون اول که دیدم ت بایستی می‌زدم له و لورده‌ت می‌کردم که این‌جور پررو نشی. هی اومدم بخندم، با خودم گفتم اشکالی نداره، الاغ‌ه، حالا یه غلطی کرده، لابد شرمنده ست. تو خجالت نمی‌کشی مرتیکه‌ی الاغ؟ من از کار و زندگی‌م دست کشیدم، زن و بچه‌م توی خونه تنهان، یه ماه‌ه علاف تو شده‌م، از کار و زندگی‌م افتاده‌م، بی‌کار نبودم که

شیش ساعت راہ رو بکوبم بیام این جا، پیدات کنم کہ دو تا ساندویچ

برات بگیرم و برگردم.

ساسان: من ازت نخواستم از کار و زندگی دست بکشی و علاف من بشی.

الان ہم بہت می گم دیگہ دنبال من نیا. این قدر ہم لازم نیست نگران من

باشی. من می تونم از خودم مواظبت کنم.

سیامک: مگہ قرار تہ بہت تجاوز بکنن کہ من نگران باشم نتونی از خودت

مواظبت کنی؟ من نگران آیندہ تم بدبخت. اگہ می خوای با یکی ازدواج

کنی، باید اسکناس داشتہ باشی. زندگی یعنی اسکناس، نداشتہ باشی

پشمی.

ساسان: خداحافظ.

سیامک: بچہ این ادا و اصول رو بذار کنار، من اصلا حوصلہ ندارم ہا. الان

می ری حموم خودت رو می شوری. این چہ قیافہ ای تہ؟ شدی عین

سندہ ہا.

ساسان: من باید برم.

سیامک: دارم بہت می گم اون کی تہ. اسم و آدرسش رو بدہ بقیہش با من.

اہل این جا ست؟

ساسان: گفتم پای کسی درمیون نیست.

سیامک: [ به او سیلی می زند. ] پس کاسه کوزہت رو جمع کن بریم.

ساسان: من نمی آم. من از دست شماها فرار کرده ام. من نمی خوام مثل شماها

زندگی کنم.

سیامک: ببین بچه، من الان مخم درست کار نمی کنه. به یه زبانی حرف بزن

که من حالی م بشه. یعنی چی که نمی تونی مثل ما زندگی کنی؟

ساسان: من نمی تونم مثل شماها زندگی کنم. نمی خوام مثل شماها زندگی

کنم. الان نوزده سالم ئه، اما هنوز اون طور که می خوام زندگی نکرده ام.

از زندگی هیچ چی نفهمیده ام.

سیامک: برای عشق و حال هم باید اسکناس داشته باشی بچه. توی اون

مغازه می تونی کلی پول پس انداز کنی بری عشق و حال. مگه تو همین

رو نمی خوای؟

ساسان: من فقط می خوام یه مدت جوری زندگی کنم که خودم می خوام. پول

هم لازم ندارم.

سیامک: بچه، من می خوام کمکت کنم.

ساسان: اگه می‌خوای کمک کنی، دست از سرم بردار. اصلاً فراموش کن یه

داداش کوچیک داری. یه مدت همه‌تون فراموشم کنین.

سیامک: از وقتی که یادم نه تو همیشه توی خونه باعث دردسر بودی. هر

وقت بابا و مامان با هم دعواشون می‌شد یه جورایی به تو ربط داشت.

ساسان: آره، حق با توئه.

سیامک: لازم نکرده حرفم رو تایید کنی. می‌خوای بری، برو گم شو.

ساسان: مرسی به‌خاطر ساندویچ‌ها. خداحافظ.

سیامک: صبر کن ببینم. پول ساندویچ‌ها رو رد کن بیاد، بعد برو پی کارت.

ساسان: پول ندارم.

سیامک: پس گه می‌خوری می‌گی پول لازم نداری. فقط دلم می‌خواد بدونم

پس چه جوری گذران می‌کنی، ها؟ پول شام و ناهارت رو از کجا

می‌آری؟

ساسان: مرسی به‌خاطر ساندویچ‌ها. خداحافظ.

سیامک: صبر کن. [دسته‌ای اسکناس از کیف پولش بیرون می‌آورد و

می‌شمارد.]

ساسان: نه، نمی‌خوام.



سیامک: بیش‌تر از این ندارم. بگیر.

ساسان: لازم ندارم مرسی.

سیامک: بگیر، این‌قدر چرند نگو. [ ادای ساسان را درمی‌آورد: ] لازم ندارم

مرسی.

ساسان: [ پول را می‌گیرد. ] مرسی. خداحافظ.

[ سیامک دیگر به برادر خود نگاه نمی‌کند. می‌رود روی تخت دراز می‌کشد.

ساسان بیرون می‌رود. ]

صدای زن: بیا این جور بنویس که برادر کوچیکه می‌آد دنبال برادر بزرگ .

بد نیست‌ها.

صدای مرد: آره، پیش‌نهاد بدی نیست.

## استرالیا

[ همان سوئیت شماره‌ی ۲۲. جاوید روی کاناپه نشسته است و مردی با عینک

دودی با کمی فاصله مراقب او ست، اما هر گاه جاوید سرش را به سوی

او می‌چرخاند، مرد نگاهش را می‌دزدد. جاوید شروع می‌کند به قدم زدن

آهسته در اتاق، گویی در یک خیابان قدم می‌زند و مرد دنبالش می‌کند.

جاوید ناگهان به سوی تلفن هجوم می‌برد، گوشی را برمی‌دارد. [

جاوید: خداحافظ همه‌گی. خداحافظ دوستان. من دارم می‌رم سفر.

مرد: کجا؟ تو بازداشتی.

جاوید: من هر چی پول توی جیبم دارم می‌دم بهت بذار برم.

مرد: تو مرتکب جرم شده‌ای. من مامورم و معذور. می‌دونی چه قدر دنبال

گشتیم؟

جاوید: هر چه پول دارم می‌دم بهت من رو ندید بگیر. بذار برم.

مرد: هر جا بری، من نه، یکی دیگه پیدات می‌کنه. آخه کجا رو داری بری؟

جاوید: می‌خوام برم اونور آب، به آفریقا. می‌خوام به آفریقا برم.

مرد: کدوم کشور؟

جاوید: فرانسه. میون کشورهای آفریقایی بیش‌تر از همه از فرانسه خوشم

می‌آد.

مرد: چه جوری می‌خوای بری؟

جاوید: نمی‌تونم بگم.

مرد: ما از همه چیز خبر داریم. تو می‌خوای بری اونور آب، به فرانسه. کلی پول دادی که توی کشتی میرزا کوچک‌خان قایم‌ت کنند بیرنت اونور آب. من یہ سفر به فرانسه رفتم، پایتختش دمشق خیلی جای قشنگی ئه. اما می‌گم چرا نمی‌ری استرالیا؟

جاوید: استرالیا جای خوبی ئه. اونجا کاری که من کردم جرم نیست. خیلی جاهای دیگه کاری که من کردم جرم نیست.

مرد: جای تو اونجا ست پسر. استرالیا. آره، جای تو اونجا ست. من حاضرم ببرم ت اونجا.

جاوید: واقعا من رو با خودتون می‌برید استرالیا؟

مرد: آره، واقعا.

جاوید: نه، شما شوخی می‌کنید.

مرد: من با تو شوخی ندارم بی‌شعور.

جاوید: من دارم خواب می‌بینم؟

[ مردی دیگر می‌آید تو. ]

مرد دوم: تو داری ما رو می‌بینی.

جاوید: من دارم می‌رم استرالیا.

مرد دوم: چی گفتی؟

جاوید: من دارم می رم استرالیا.

مرد دوم: چرا می خوای بری استرالیا؟

جاوید: این جا دنبال م می گردند.

مرد دوم: چرا؟

جاوید: من کاری کردم که این جا جرم ٹه، اما توی استرالیا جرم نیست.

مرد دوم: تو اگه بری استرالیا، هیچ پخی نمی شی.

جاوید: چی گفتی؟

مرد اول: اگه بری استرالیا، هیچ پخی نمی شی.

جاوید: منظورت چی ٹه؟

مرد دوم: اگه بری استرالیا، هیچ پخی نمی شی. اگه استرالیا هم بری هیچ پخی

نمی شی.

مرد اول: اگه استرالیا بری هیچ پخی نمی شی. پخی نمی شی. پخی نمی شی.

جاوید: پخ؟

مرد اول: پخ. پخ.

جاوید: چی؟ پخ؟

مرد اول: پخ. کخ.

جاوید: کخ؟ رابرت کخ؟

مرد دوم: آرہ، رابرت کخ.

جاوید: [ با بغض ] آرہ، من رابرت کخ می شدم.

مرد اول: [ حرف جاوید را تصحیح می کند. ] رابرت پخ.

جاوید: [ با بغض ] آرہ، درست ٹہ. رابرت پخ. من رابرت پخ می شدم.

مرد اول: خب، راہ بیفت بریم.

جاوید: چی؟

مرد اول: راہ بیفت بریم.

جاوید: بریم؟

مرد دوم: راہ بیفت بریم.

جاوید: کجا بریم؟

مرد دوم: استرالیا.

جاوید: کجا؟

مرد اول: استرالیا. استرالیا.

جاوید: استرالیا جای قشنگی ٹہ.

مرد اول: آره، راه بیفت.

[ جاوید به سوی در خروجی راه می‌افتد. ]

مرد دوم: تو که لختی.

جاوید: نه.

مرد دوم: چرند نگو. تو لختی دیگه.

جاوید: ایناهاش. لباس تنم نه.

مرد دوم: من می‌گم تو لختی.

جاوید: من لخت نیستم.

[ با مشت و لگد به جان جاوید می‌افتند. ]

مرد اول: با ما بحث نکن. تو لختی.

جاوید: خیلی خب. حق با شما ست.

مرد دوم: تا صد که شمردیم تو باید لباس ت رو تن ت کرده باشی.

[ دو مرد شروع می‌کنند به شمارش سریع و جاوید شتابان جیب‌های خود را

وارسی می‌کند. شمارش آن‌ها تمام می‌شود. ]

جاوید: من یه کراوات خریدم، اما پیداش نمی‌کنم. به نظر شما عیب نیست که

من همین‌جوری پیام استرالیا؟

مرد اول: کجا؟

جاوید: استرالیا.

مرد اول: خب، استرالیا چی؟

جاوید: زشت نیست من این جوری با این وضع پیام استرالیا؟

مرد دوم: استرالیا جای قشنگی ئه.

جاوید: فکر می کنی با این وضع من رو اون جا راه می دن؟

مرد اول: لفتش نده. راه بیفت بریم.

جاوید: نه، با این وضع من رو اون جا راه نمی دن.

مرد اول: چرا این قدر لفتش می دی؟

جاوید: تا صد که بشمرین، من آماده شدهم.

[ آن ها شروع می کنند به شمارش. جاوید جیب هاشان را واریسی می کند.

شمارش آن ها تمام می شود. ]

جاوید: نمی تونم پیداش کنم.

مرد اول: دیگه وقتی نمونده. داره دیر می شه. خیلی کندی. بجنب.

مرد دوم: یه فکر بکر. ما تا صد که بشمریم تو باید آماده شده باشی.

جاوید: فکر خوبی ئه.

[ جاوید می‌خواهد برود، آن دو مرد هر کدام یکی از دستانش را می‌گیرند و

شروع می‌کنند به شمارش. ]

مرد اول و دوم: [ با آهنگ بازی کودکان ] ده، بیست، سی، چهل، پنجاه،

شصت، هفت، هشتاد، نود، صد. [ دستان جاوید را رها می‌کنند. ]

مرد اول: چی شد؟ بریم.

جاوید: چاره‌ای نیست. کراواتم رو نمی‌تونم پیدا کنم. همین‌جوری می‌آم.

چاره‌ای نیست. بریم.

مرد دوم: کجا؟

جاوید: استرالیا.

مرد اول: می‌خوای بری اون‌جا چه غلطی بکنی؟

جاوید: هیچی. می‌خوام اون‌جا زندگی کنم.

مرد دوم: آقا رو!

جاوید: من دارم خواب می‌بینم؟

مرد دوم: تو داری ما رو می‌بینی.

مرد اول: بریم استرالیا.

جاوید: نمی‌دونید چه قدر خوش‌حالم که به آرزوم رسیدم.



[ دو مرد به سوی او حملہ ور می شوند. ]

مرد اول: آرزو دیگہ کی تہ؟

مرد دوم: ازت پرسیدم آرزو کی تہ؟

جاوید: کسی نیست.

مرد یول: یا لا بگو این آرزو چہ نسبتی با تو دارہ.

جاوید: بابا، من آرزوم این بود کہ برم استرالیا.

مرد دوم: کجا؟

جاوید: استرالیا.

مرد دوم: استرالیا جای قشنگی تہ.

مرد اول: راہ بیفت بریم.

جاوید: خدایا، نکنہ اینہا ہمہش خواب باشہ؟

مرد دوم: ما دوستت داریم و با یہ لگد می فرستیمت استرالیا.

جاوید: آرہ، اینہا ہمہش خواب تہ. من دارم خواب می بینم.

مرد اول: بجنب. خیلی دیر شدہ.

جاوید: من ہنوز ریشم رو نزدم.

مرد اول: لازم نیست. توی استرالیا موی صورت در نمی آد.

جاوید: آره، می‌دونستم. فقط یادم رفته بود.

مرد اول: آماده‌ای حرکت کنیم؟

جاوید: باور نمی‌کنم دارم می‌رم استرالیا. نه. همه‌ی این‌ها خواب‌ئه. من دارم

خواب می‌بینم. آره، دارم خواب می‌بینم. فردا که از خواب پا شم، می‌بینم

وضع مثل گذشته ست و من همین‌جور دارم فرار می‌کنم. من می‌دونم،

می‌دونم که دارم خواب می‌بینم. آره، این باید خواب باشه. وقتی بیدار

شم، می‌بینم که هنوز... [ به اطراف خود نگاه می‌کند. جز خودش کسی

در صحنه نیست. ]

### مرسی بخاطر ساندویچ‌ها

[ همان سوئیت شماره ۲۲. سیامک پشت پنجره ایستاده است. ساسان وارد

صحنه می‌شود. ]

ساسان: نگفتی چه ساندویچی بگیرم، من هم مغز گرفتم.

سیامک: با کی داشتی تلفنی حرف می‌زدی؟

ساسان: [ مکث می‌کند. انتظار نداشت که از پنجره او را دیده باشد. ] با مینا.

سیامک: زودی زنگ زد قارقار پیداش کردم، آره؟

ساسان: مینا خودش زنگ زد.

صدای زن: تو باز داری می‌نویسی؟ من دیگه نمی‌خونم.

صدای مرد: خودت گفتی یه بار این جور بنویسم که برادر کوچیکه بیاد دنبال

برادر بزرگه.

ساسان: خب، کی راه بیفتیم؟

سیامک: جمع نبند. خودت تنها می‌ری.

ساسان: من اگه بدون شما برم بابا دهنم رو سرویس می‌کنه.

سیامک: بزرگ می‌شی یادت می‌ره. اگه الان راه بیفتی، شب نشده می‌رسی

تهران.

ساسان: من به مینا قول دادم هر جور شده شما رو با خودم ببرم.

سیامک: مینا من رو خوب می‌شناسه. می‌فهمه چرا نتونستی به قولت وفا

کنی.

ساسان: دنیا وارونه شده. برادر کوچیک می‌آد دنبال برادر بزرگ که بیا سر

خونه زندگی‌ت.

سیامک: زبان باز کردی. واسه خودت آدمی شدی.

ساسان: شما اصلاً چه تون‌ئه؟

سیامک: به تو مربوط نیست.

[ صدای زنگ تلفن همراه. ]

ساسان: الو. سلام. آره، این‌جا ست. گوشی.

سیامک: الو. سلام. خوبم. این بچه رو فرستادی دنبال م که چی؟ نه. یه مدت

می‌خوام از همه‌تون دور باشم. نه، بیشتر از این توضیحی ندارم. الان

حوصله ندارم. یکی از همین روزها می‌آم. نه، امروز نه. بده باه‌اش

صحبت کنم... سلام دخترم. من هم دلم برات تنگ شده. نه، عمو

ساسان چیزی بهم نداده. [ ساسان بلافاصله کاغذی را از جیبش

درمی‌آورد و به سیامک می‌دهد. ] آها، همین الان داده دستم. خیلی

قشنگ کشیدی دخترم. خیلی قشنگ‌ئه. یه بوس به بابا بده. آها.

خداحافظ... الو، سلام مامان. من حالم خوب‌ئه. نه. یه مدت دیگه خودم

می‌آم. بی‌خود چرا گریه می‌کنی مادر من؟ [ نمی‌خواهد صدای گریه مادر

را بشنود، گوشی را به ساسان می‌دهد. از دیالوگ بعدی ساسان پیدا

ست که مادر فکر می‌کند هنوز گوشی در دست سیامک است و هم‌چنان

گریه‌کنان دارد حرف می‌زند. ]

ساسان: الو...مامان گوشی دست من ئه. مامان، من م ساسان...گوشی رو

داد دست من. من که نمی تونم به زور بیارم ش. خیلی خب، سعی خودم

رو می کنم. خداحافظ. [ به سیامک ] خب، کی راه بیفتیم؟

سیامک: تو سعی خودت رو کردی بچه. حالا راه بیفت برو. تا دیر نشده راه

بیفت.

ساسان: من بدون شما نمی رم.

سیامک: ای والله، چه جذبه ای!

ساسان: من اگه بدون شما [ مکث ] برگردم بابا [ مکث ] یہ بند [ مکث ]

صدای مرد: اون خودکار رو لازم داری؟

صدای زن: مگه نمی خوای دیالوگ هایی رو که به فکرم می رسه بنویسم؟

صدای مرد: خودکارم کار نمی کنه...پرتش کن...مرسی.

ساسان: سرزنش م می کنه. داشتیم می اومدم بهم گفت ببینم چه قدر عرضه

داری.

سیامک: تو خیلی باعرضه ای. من زنگ می زنم بهش توضیح می دم که تو خیلی

باعرضه ای. بهش می گم که تو سعی خودت رو کردی، اما من

نمی خواستم پیام.

ساسان: من به مینا قول دادم.

سیامک: به مینا ہم زنگ می‌زنم.

ساسان: من نمی‌تونم هر روز زن و بچه‌ی شما رو ببینم که...

سیامک: وضع زن و بچه‌ی من به تو چه ربطی داره بچه؟ راه بیفت برو، این

قدر هم پر حرفی نکن.

ساسان: من بدون شما نمی‌رم. همین که گفتم.

سیامک: برو بچه اعصابم رو خورد نکن. تا دیر نشده راه بیفت. [ با فریاد ]

مگه با تو نیستم. خدا حافظ.

[ ساسان دارد بیرون می‌رود. ]

سیامک: صبر کن ببینم... چه قدر پول همراه خودت داری؟

ساسان: تقریباً ده هزار تومن.

سیامک: هفت هزار تا بده به من.

ساسان: نمی‌تونم.

سیامک: یعنی چی که نمی‌تونی؟

ساسان: یعنی این که بابا دهنم رو سرویس می‌کنه.

سیامک: بهش زنگ می‌زنم می‌گم به زور ازت گرفتم. بابا بیش‌تر از این‌ها

مدیون من نه. [ پول را می‌گیرد. دستش را به سوی او دراز می‌کند که

با او دست بدهد. ] مرسی به‌خاطر ساندویچ‌ها. خداحافظ.

[ ساسان بیرون می‌رود. ]

### خداحافظ

( همان سوئیت شماره ۲۲. آهو از در اتاق خواب می‌آید تو. ]

آهو: من دارم می‌رم.

[ رامین هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد. آهو از در خروجی بیرون می‌رود.

لحظه‌ای بعد از در اتاق خواب می‌آید تو. ]

آهو: من دارم می‌رم.

رامین: راستی؟

آهو: فقط همین رو داری بگی؟

رامین: نرو، به‌خاطر خودت می‌گم.

آهو: خیلی به فکر منی. [ دارد می‌رود. ]

رامین: خداحافظ.

آهو: چرا ما این قدر هم دیگر رو آزار می‌دیم؟

رامین: بزن برو.

( آهو از در خروجی بیرون می‌رود. لحظه‌ای بعد از در اتاق خواب می‌آید تو.)

آهو: خداحافظ. من دارم می‌رم...اگه برم دیگه بر نمی‌گردم.

رامین: خب چی؟ این رو گفتی که بیفتم به پات تو رو خدا نرو عزیزم؟

آهو: اگه ته دل می‌خوای بمونم همین حالا وقتش نه بگی رامین.

[ رامین مخصوصا با اغراق می‌خندد. ]

آهو: غرورت رو بذار کنار. کافی‌ئه فقط یه خورده با خودت روراست باشی،

حرف دل تو بزنی. اگه ته دل نمی‌خوای تنهات بذارم کافی‌ئه فقط

کلماتش رو به زبان بیاری. من می‌دونم بهم احتیاج داری، اما می‌خوام

از دهان خودت بشنوم.

رامین: می‌خوای بری برو، چرا این قدر وراجی می‌کنی.

آهو: خیلی خب.

( آهو از در خروجی بیرون می‌رود. لحظه‌ای بعد از در اتاق خواب می‌آید تو.)

آهو: من دارم می‌رم.



رامین: کجا؟

آهو: می‌خوای بمونم؟

رامین: اصرار ندارم بمونی. فقط می‌خوام بدونم کجا داری می‌ری؟

آهو: اگه می‌خوای بمونم بهم بگو. اگه نه، دیگه به تو ربطی نداره کجا دارم

می‌رم.

رامین: وقتی ازت می‌پرسم کجا داری می‌ری، یعنی نگران‌تم. این رو

نمی‌فهمی؟

آهو: می‌خوام بهم بگی بمون.

رامین: برو.

( آهو از در خروجی بیرون می‌رود. لحظه‌ای بعد از در اتاق خواب می‌آید تو.)

آهو: من دارم می‌رم.

رامین: ببین، اگه فکر می‌کنی من ازت عذرخواهی می‌کنم، بدون همچین خبری

نیست.

آهو: می‌بینیم. خداحافظ.

رامین: من هنوز حرفم تموم نشده.

آهو: ما با هم حرفی نداریم.

رامین: دیگه برنگرد.

( آهو از در خروجی بیرون می رود. لحظه‌ای بعد از در اتاق خواب می آید تو.)

آهو: خداحافظ.

رامین: بگیر بشین.

آهو: خداحافظ.

رامین: ( با فریاد ) گفتم بگیر بشین.

آهو: نه.

رامین: من بهت اجازه نمی‌دم.

[ آهو خنده اغراق آمیزی می‌کند. از در خروجی بیرون می‌رود. لحظه‌ای بعد

رامین وارد اتاق خواب می‌شود. آهو از اتاق خواب به صحنه می‌آید و

سپس رامین. ]

رامین: ازت عذر می‌خوام، آهو.

آهو: همیشه همین رو می‌گی. دیگه خسته شده‌م.

رامین: واقعا عذر می‌خوام.

آهو: این اولین بار نیست که واقعا عذر می‌خوای.

رامین: بریم قدم بزنیم؟ هر دو تامون عصبی هستیم.

آهو: [ با لحنی عصبی ] من عصبی نیستم. خیلی هم حالم خوب‌ئه و می‌دونم

که تصمیم درستی گرفته‌م. خداحافظ.

( آهو از در خروجی بیرون می‌رود. لحظه‌ای بعد رامین وارد اتاق خواب

می‌شود. آهو از اتاق خواب به صحنه می‌آید و سپس رامین. ]

رامین: ازت عذر می‌خوام آهو.

آهو: تو امروز به اندازه کافی عذرخواهی کردی. چرا این قدر عذر می‌خوای، ها؟

عذرخواهی هیچ‌چی رو حل نمی‌کنه. خداحافظ.

رامین: خواهش می‌کنم.

( آهو از در خروجی بیرون می‌رود. لحظه‌ای بعد رامین وارد اتاق خواب

می‌شود. آهو از اتاق خواب به صحنه می‌آید و سپس رامین. ]

رامین: بهم فرصت بده آهو.

آهو: که چه کار کنی؟

رامین: جبران کنم.

آهو: تو کی می‌خوای بزرگ شی؟

رامین: خواهش می‌کنم.

آهو: خداحافظ.

[ آهو از در خروجی بیرون می‌رود. لحظه‌ای بعد آهو از در اتاق خواب می‌آید

تو و بی آن‌که حرفی بین آن دو رد و بدل شود، آهو بیرون می‌رود. نور

صحنه خاموش می‌شود. ]

صدای زن: همین؟

صدای مرد: نه، می‌بینی که دارم می‌نویسم. می‌خوام تا می‌تونم

نمایش‌نامه‌های کوتاهی بنویسم که توی این اتاق اتفاق می‌افته.

صدای زن: فقط لطفا موضوع نوشته‌ها رو عوض کن. موضوع زن و شوهر

دیگه بس نه. واقعا کسانی که این کارها رو می‌خوندن درباره من و تو

چی فکر می‌کنند؟...خب، خیلی خب. گفتم این نوشته‌ها مال من نه دیگه؟

صدای مرد: آره.

صدای زن: خب، من دو تا نمایش‌نامه رو پاره می‌کنم. مرسی به خاطر

ساندویچ‌ها رو پاره می‌کنم و ماه عسل رو. ماه عسل رو پاره می‌کنم

چون دلم می‌خواد. آدم با خوندن کارها به این نتیجه می‌رسه نکنه به

نظر تو زن خوب زن مرده ست. این یکی رو هم پاره می‌کنم چون توش

از خانوم‌ها خیلی بد گفتم. خب، این کار برای آقایون بدآموزی داره. از

همه‌ی این‌ها گذشته، من این قدر خوشم می‌آد رقص کاغذپاره‌ها رو

تماشا کنم، این قدر خوشم می‌آد! کاغذها رو ریزریز می‌کنم و از این

پنجره ول شون می‌کنم، این قدر خوشگل می‌رن پایین. برای تو هم تمرین

خوبی نه که یه بار دیگه سعی کنی بنویسی شون، اما این بار مودبانه‌تر. ]

صدای پاره شدن کاغذپاره‌ها از باندهای صدای صحنه [ بیا تماشا.

صدای مرد: نه.

صدای زن: ناراحتی؟

صدای مرد: نه.

صدای زن: از دستم عصبانی هستی؟

صدای مرد: نه.

صدای زن: آره.

صدای مرد: نه.

صدای زن: هستی آره.

صدای مرد: خیلی خب، آره. آره.

صدای زن: ووی! ووی!

پایان

شهریور ۱۳۷۷

### خداحافظ\*

( همان سوئیت شماره ۲۲. آهو از در اتاق خواب می‌آید تو. ]

آهو: من دارم می‌رم.

رامین: آهو، به م فرصت بده.

آهو: که چه کار کنی؟

رامین: به خدا برای خودم هم حس ناشناخته‌ای بود.

آهو: حس ناشناخته؟ بی‌خود قضیه رو پیچیده ش نکن. من به ت می‌گم این حس

ناشناخته اسمش چی نه. جنون آنی. تو دچار جنون آنی هستی و باید

فکری به حال خودت بکنی. خداحافظ.

رامین: تنهام نذار آهو.

آهو: خداحافظ.

( آهو از در خروجی بیرون می‌رود. لحظه‌ای بعد از در اتاق خواب می‌آید تو. )

آهو: من دارم می‌رم.

رامین: بذار به ت توضیح بدم.

---

\* این نمایش‌نامه نسخه مکمل نمایش‌نامه دیگر به همین نام نیست، بلکه تلاشی ست به منظور نوشتن نمایش‌نامه‌ای با محتوای متفاوت و ساختار مشابه.

آهو: بذار اول من بهت بگم که تو هر توضیحی بدهی، من تصمیم رو گرفته‌م که برم. من نمی‌تونم با کسی زندگی کنم که هر لحظه ممکن‌ه دچار جنون‌انی بشه و بخواد خودش و من رو به قتل برسونه. من نمی‌تونم تمام مدت با این ترس زندگی کنم که هر لحظه ممکن‌ه به دست تو کشته بشم.

رامین: بهم فرصت بده که ثابت کنم دیگه تکرار نمی‌شه. اولین بار در زندگی‌م بود که دچار همچین حالتی شده بودم. اگه اولین بار نبود، خب تو حق داشتی بترسی.

آهو: نه، اولین بار نبود. با اتفاقی که امروز افتاد خیلی از اتفاق‌های گذشته برام معنای تازه‌ای پیدا کرد. حالا فکر می‌کنم چند ماه پیش که توی رودخانه قایق چپه شد، اتفاقی نبود. تو باعث شدی. چندین بار که توی خونه شیر گاز باز بود، از حواس‌پرتی من نبود، تو باز می‌داشتی. روزی که هر دو مون توی خونه مسموم شدیم، لابد تو توی غذا چیزی ریخته بودی. فقط می‌خوام بدونم چرا؟ از زندگی سیر شده‌ای؟ اگه می‌خوای خودت رو بکشی، خیلی خب، برو خودت رو بکش، اما تو حق نداری یکی دیگر رو هم با خودت از بین ببری، حق نداری. من زندگی رو دوست

دارم. تو بارها گفתי اصلا نمی‌دونی برای چی زنده‌ای، خب، آدمی که همچین عقیده‌ای داشته باشه، اصلا عجیب نیست یه روز بخواد خودش رو بکشه. آره، الان حرف‌های اون روز قبل از این‌که قایق چپه شه خوب یادم می‌آد، برای من همه چیز قشنگ بود. درخت‌های دو طرف رودخونه، ماهی‌های کوچولویی که می‌اومدند تا سطح آب و به خرده‌های نان که می‌ریختم براشون توک می‌زدند؛ اما تو به حرف‌هام می‌خندیدی و مسخرهام می‌کردی. حالا مطمئنم اون لحظه تو باز دچار جنون شدی، من پشت به تو بودم و تو به آسونی می‌تونستی قایق رو چپه کنی. اگه اون ماهی‌گیرها نجات‌مون نمی‌دادند تو به آرزوت می‌رسیدی. اگه تو از زندگی ت سیر شدی، مربوط به خودت ت، اما من می‌خوام زندگی کنم. هنوز اون‌طور که می‌خواستم و می‌خوام زندگی نکردم و تا وقتی که باورم نشه اون‌جور که می‌خواستم زندگی کرده‌ام، خیال ندارم بمیرم. من خدا رو شکر می‌کنم که هر بار تو خواستی نقشه‌ت رو عملی کنه یه اتفاقی افتاده که نقشه‌ت رو خراب کرده. حالا من می‌رم و تو می‌تونی هر تصمیمی می‌خوای درباره زندگی خودت بگیری. اگه باز هم می‌خوای با ماشین یه بلایی سر خودت بیاری، یادت



باشه به اندازه کافی بنزین توی باک بریزی که نقشه‌ت خراب نشه.  
گرچه بهت توصیه می‌کنم راه تمیزتری برای کشتن خودت پیدا کنی. من  
هنوز تنم می‌لرزه از فکر این‌که اگه امروز بنزین تمام نشده بود ما الان  
زنده نبودیم. مجسم می‌کنم خوردیم به یه کامیون و تن خونی ما می‌آد  
پیش چشمم و تنم از ترس می‌لرزه. یعنی تو این‌قدر از زندگی‌ت سیر  
شده‌ای؟

رامین: من فقط می‌خواستم بترسونمت آهو. تو خیلی خوب می‌دونی که من  
دوستت دارم.

آهو: خداحافظ.

( آهو از در خروجی بیرون می‌رود. لحظه‌ای بعد از در اتاق خواب می‌آید تو.)

آهو: من دارم می‌رم.

رامین: من دوستت دارم آهو.

آهو: چه‌طور ممکن‌ه یکی آدم رو دوست داشته باشه و با این حال به فکر  
کشتنش باشه؟ نه. تو اصلاً نمی‌فهمی دوست داشتن یعنی چی. تو اگه  
حتی علیه هستی من کاری نمی‌کردی، فقط علیه هستی خودت کاری  
می‌کردی، من باز هم می‌گفتم تو دوستم نداری، چون کسی که یکی رو

دوست داشته باشه، به خاطر اون هم که شده هیچ وقت حتی به کشتن خودش هم فکر نمی‌کنه. زنده می‌مونه، به خاطر این که یکی رو دوست داره، یکی هست که اون رو به زندگی وابسته می‌کنه. وقتی یکی خودکشی می‌کنه، حتما هیچ کس و هیچ چیزی رو دوست نداره. حتما من نمی‌تونم تو رو به زندگی وابسته کنم. شاید یکی دیگه بتونه، اما انگار من نمی‌تونم، چون اگه می‌تونستم، می‌بایستی تا حالا این کار رو می‌کردم. خداحافظ.

( آهو از در خروجی بیرون می‌رود. لحظه‌ای بعد از در اتاق خواب می‌آید تو.)

آهو: من دارم می‌رم.

رامین: من به وجودت نیاز دارم آهو. تو همه زندگی منی. اگه بری، من خودم

رو می‌کشم. می‌رم خودم رو غرق می‌کنم.

آهو: فکر می‌کنی خیلی جمله قشنگی گفتی؟ تو به هر حال یه روز این کار رو

می‌کنی. اگه با تو باشم، حتما این کار رو می‌کنی. فقط من هم قربانی

می‌شم. با اتفاقی که امروز افتاد من الان خوش‌حالم که زنده‌ام. من دارم

نفس می‌کشم. انگار اولین بار ئه توی زندگی‌م دارم نفس می‌کشم. باید

امروز این اتفاق می‌افتاد تا من بدونم زندگی رو بیشتر از تو دوست

دارم. نه، تو همه‌ی زندگی من نیستی. هیچ‌کس همه‌ی زندگی کسی نیست. خداحافظ.

رامین: آهو، خواهش می‌کنم.

آهو: خداحافظ.

( آهو از در خروجی بیرون می‌رود. لحظه‌ای بعد از در اتاق خواب می‌آید تو.)

آهو: من دارم می‌رم.

رامین: ازت عذر می‌خوام آهو.

آهو: تو به اندازه کافی عذرخواهی کردی. چرا این قدر عذرخواهی می‌کنی؟  
عذرخواهی هیچ‌چی رو حل نمی‌کنه.

رامین: خواهش می‌کنم تنهام نذار آهو. من الان بیشتر از هر وقت دیگه بهت نیاز دارم.

آهو: اما من بیشتر از هر وقت دیگه نیاز به این دارم که از تو دور بشم. من دیگه از تو می‌ترسم. من نمی‌تونم اونی باشم که تو بهش نیاز داری. من بارها سعی خودم رو کردم. توی این چند سال سعی می‌کردم زندگی کردن رو بهت یاد بدهم. سعی کردم بفهمم که چه قدر می‌تونم توی زندگی تو مؤثر باشم. اما بی‌فایده بود. بی‌فایده ست. خداحافظ.

رامین: خواہش می‌کنم آہو.

( آہو از در خروجی بیرون می‌رود. لحظه‌ای بعد از در اتاق خواب می‌آید تو.)

آہو: من دارم می‌رم. خداحافظ.

رامین: تنہام نذار آہو. من بیش تر از ہر وقت دیگہ بہت نیاز دارم. تو کہ

ہستی، دلیلی دارم برای این کہ باشم، فکر کنم یکی هست کہ برایش مہم

تہ من باشم. وجود تو بہم کمک می‌کنہ باور کنم بہ درد می‌خورم.

آہو: کاری کہ امروز کردی این رو نشون نمی‌دہ رامین. تو داشتی خودت و

من رو بہ کشتن می‌دادی.

رامین: یہ حالت آنی بود. برای یک لحظہ حسی در من زندہ شد کہ مدت‌ها بود

فراموشش کردہ بودم. حس کردم تنم پیراہن روحم تہ. حس کردم

مرگ برای روح مثل عوض کردن یہ پیراہن تہ و وقتی بمیرم، بہ شکل

دیگری زندگی م ادامہ دارہ.

آہو تو این‌ها رو بہم می‌گی و چہ طور ازم توقع داری از این بہ بعد با تو

باشم و ہر روز با این ترس زندگی کنم کہ ہر لحظہ ممکن تہ تو دچار

اون حالت بشی؟ من فکر می‌کنم فقط یک بار زندگی می‌کنم، فقط با ہمین

تن و فرصتی بہم دادہ شدہ کہ زندگی کنم. من نمی‌خوام این فرصت رو

از دست بدهم. اگه امروز بنزین ماشین تمام نشده بود الان ما زنده نبودیم. من الان که توی اون اتاق بودم برای یک لحظه مجسم کردم که بنزین تمام نشده و ماشین با همان سرعت داره می‌ره و ما می‌خوریم به یه ماشین دیگه یا یهو تو فرمان رو می‌گیری طرف پرت‌گاه. ماشین رو مجسم کردم که ته پرت‌گاه آتش می‌گیره و ما توش داریم می‌سوزیم. یهو احساس کردم من تنم رو دوست دارم. تن سوخته‌م پیش چشم اومد، اگه ته دره پرت نمی‌شدیم، می‌خوردیم به یه ماشین دیگه، من تن خونی و شکسته‌مون رو مجسم کردم و حس کردم این تن رو دوست دارم. حس کردم تصادفی نبود که بنزین ماشین تمام شد و ماشین خاموش شد.

رامین: آهو، از این به بعد همیشه تو بشین پشت فرمان، دیگه من ماشین نمی‌روم.

آهو: من دوستت دارم، اما نمی‌تونم بقیه عمرم رو با ترس زندگی کنم. این بار وقتی دچار اون حالت شدی پشت فرمان بودی، ممکن‌ه دفعه بعد در موقعیت دیگری دچار اون حالت بشی. دفعه بعد شاید همین فردا باشه توی همین اتاق. تو بارها دچار این حالت شده‌ای. راستش من اون تو

که بودم داشتم به همین فکر می‌کردم که امروز برای اولین بار نبود که تو سعی کردی هم خودت و هم من رو به کشتن بدهی. با اتفاق امروز، خیلی از اتفاق‌های گذشته برام معنای تازه‌ای پیدا کرد. الان دیگه تقریباً مطمئنم چند ماه پیش که توی رودخانه قایق چپه شد، اتفاقی نبود. من پشت به تو بودم و تو به آسونی می‌تونستی قایق رو چپه کنی. چندین بار که شیر گاز خونه باز بود از حواس‌پرتی من نبود، تو همیشه باز می‌داشتی. حتی روزی که هر دو مون توی خونه از غذا مسموم شدیم حالا مطمئنم تو توی غذا چیزی ریخته بودی. نه، من نمی‌تونم بقیه عمرم رو با ترس زندگی کنم. خداحافظ. [ به سوی در خروجی می‌رود. ]

رامین: حق نداری بری. من بهت اجازه نمی‌دم.

آهو: خداحافظ.

رامین: بگیر بشین.

آهو: خداحافظ.

رامین: ( با فریاد ) گفتم بگیر بشین.

آهو: خداحافظ.

[ آهو از در خروجی بیرون می‌رود. ]

نمایش رقص کاغذپاره‌ها نخستین بار به کارگردانی محمد یعقوبی در جشنواره‌ی تئاتر سال ۱۳۷۷ در سالن سایه دو بار اجرا شد و سپس ۲۸ روز در سالن سایه در تاریخ آبان و آذرماه ۱۳۷۸ اجرا شد.

**all rights reserved**

### **STAGE RIGHTS**

According to international law you can't produce a play until you've got the author's permission. So please contact me - [m@yaghoubee.com](mailto:m@yaghoubee.com)



PROPAGATE BY :

[forum.farsbazar.com](http://forum.farsbazar.com)

[www.farsbazar.com](http://www.farsbazar.com)